



«محمد پیش من بوده است و مطمئناً بچه‌های خوبی با او هستند. شما هیچ ناراحتی نداشته باشید.» فکر می‌کنم که این صحنه‌ها مربوط به خرداد ۵۰ باشد. بالاخره من آدم تهران و داستان دستگیری پیش آمد و رابطه من با زندان‌ها زیاد شد و اگر به مناسبتی مجاهدین دستگیر می‌شدند، من با تمام مجاهدین و یا خانواده‌های مجاهدین می‌فهمیدیم که اینجا کجاها هستند. آقای منتظری پرسیدند که تحقیق کن ببین محمد در زندان است یا نه؟ این کار ظاهراً در زمستان ۵۰ بود. من دیگر اطلاع چندانی نداشتم و این بچه‌ها را چند وقت بود نمی‌دیدم. تهران آمده بودم و آقای منتظری هم هیچ جا از آنها اطلاع نگرفته بود. من خیلی از زندان‌های تهران و بعضی شهرستان‌ها را به وسیله خانواده‌های مجاهدین تحقیق کرده بودم و تقریباً چیزی نفهمیدم. من به ایشان گفتم: «مطمئن هستم که در ایران نیست، این طور نیست که مسئله‌ای پیش آمده باشد، آرام باشید. این بچه‌ای هم که ما بالاخره کم و بیش می‌شناسیم و من با او مانوس شدم، احساس می‌کنم که زرنگ‌تر از این است که گرفتار شود.»

خوب این صحنه‌ها بود تا تقریباً بعد از برگشتن او که من یکی دو مرتبه ملاقات‌های ساده و مختصری داشتم تا لحظات پیروزی انقلاب. و اما بعد از انقلاب هم دیدم ایشان در کارهای خاصی به من توجه دارد و دلش می‌خواهد من توی این کارها باشم. شدیداً علاقمند بودم که بتوانم یک سازماندهی خاصی را انجام بدهم، یکی دو مرتبه هم بعد از تشکیل سپاه و آن مسئولیت‌های خاصی که ابوشریف داشت، او را دیدم. یک روز من اتفاقاً رسیدم و دیدم او دوستان را در اتاقی جمع کرده و دم در نشسته و اظهار کرد که من نمی‌گذارم از اینجا بروید بیرون تا یک سری تعهداتی بدهید برای اینکه نظام اسلامی فعال باشد و عناصر سیاسی مرموز در آن رخنه نکنند. او خیلی هیجان‌زده این مسئله را دنبال می‌کرد که نکند این انقلاب به شکست بینجامد. ■



شدیدا علاقمند بودم که بتواند یک سازماندهی خاصی را انجام بدهد، یکی دو مرتبه هم بعد از تشکیل سپاه او را دیدم. او دوستان را در اتاقی جمع کرده و دم در نشسته و اظهار کرد که من نمی‌گذارم از اینجا بروید بیرون تا یک سری تعهداتی بدهید برای اینکه نظام اسلامی فعال باشد و عناصر سیاسی مرموز در آن رخنه نکنند. او خیلی هیجان‌زده این مسئله را دنبال می‌کرد که نکند این انقلاب به شکست بینجامد.

و روشن و پاکیزه بود و خرت و پرت هم زیاد بود که ایشان می‌توانست حتی پشت آن خرت و پرت‌ها مخفی بشود. در این اتاق هم بسته می‌شد. من جهت تدریس از منزل بیرون می‌رفتم و برمی‌گشتم و به اسم اینکه مهمان آمد، در انبار را و در بیرونی را از این طرف باز می‌کردم. یا الله یا الله کسی نباشد یک کسی را هم همین طوری سر پله‌ها می‌بردم و می‌گفتم مثلاً آقا بفرمائید! آقا بفرمائید! سرو صدا راه می‌انداختم تا می‌رفتم ایشان را از توی انبار می‌بردم بالا در همان اتاق بالا که مثلاً وضو بگیرد و نمازشان را بخواند و غذایی می‌بردم بالا. باز اگر عصر می‌خواستیم بروم بیرون همین طوری یا الله یا الله می‌گفتم که کسی نباشد.

ایشان مدت ۵ شبانه روز به این نحو در خانه ما بود و هیچ کس از او اطلاع پیدا نکرد. من هم گرفتار بودم و دلال‌های منزل، فهمیده بودند که من می‌خواهم خانه‌ام را بفروشم و چون خانه من پرت افتاده بود، ناگهان جمعیتی راه می‌افتاد و می‌آمد و من نمی‌توانستم ردشان کنم و ایشان را می‌فرستادم تا رختخواب و لحافی را رویش بکشند و من از آن پانین می‌گفتم که آقا! مهمان دارم مریض است و خوابیده، صدا نکنید. اینجا می‌آمدند خانه را ببینند، همه اتاق‌ها را می‌دیدند و ایشان را هم می‌دیدند که در رختخواب خوابیده است.

ایسن دوره خاصی بود که نزدیکی روح من و او نمودار شد و او فهمید که من به این حرکت و فعالیت‌های پارتیزانی او برای خدمت به اسلام خیلی علاقمند هستم. بالاخره یک روز به من گفت که شرایط خانه‌ات مثل اینکه نامساعد است، زیاد رفت و آمد می‌شود. گفتم: من کل خطر را تقبل می‌کنم. گفت بناسست جای دیگری تهیه بشود. باید مسائل امنیتی رعایت می‌شد.

او رفت و بعد از مدتی آقای منتظری از من پرسیدند: «خبری از محمد نداری؟» گفتم:



من سابقه انس و ارتباط زیادی با محمد آقا نداشتم. درست از سال ۳۰ که رفتم قم با آیت‌الله منتظری مانوس شدم، بالاخص از سال ۳۱ و شاید ۳۲ برای درس منزل ایشان رفتم و به دنبال مکاسب را پیش ایشان خواندم. گرچه پای درس آقای طالقانی می‌رفتم، اما درس آیت‌الله منتظری را بیشتر می‌پسندیدم و علاقه خاصی به محمد منتظری داشتم. معیارهای عجیبی در آقای محمد منتظری یافتم که روحیه مرا به محمد نزدیک نشان می‌داد، ولی ارتباط نزدیک و مستقیم من، لحظات فرار و اختناق ایشان بود. در قم چند تا از برادران که در حقیقت دوستان یا شاگردان محمد بودند، کار محمد آقا را به اصطلاح می‌چرخاندند و از محل اختفایش خبر داشتند. وضع محمد آقا به هر حال خیلی مخدوش بود. از من پرسیدند: «منزل شما برای این کار مساعد هست؟» گفتم: «خیلی»، محمد را آوردند به منزل ما. من برای اینکه هیچ کس نفهمد که ایشان داخل منزل ما هستند (حتی عیال من هم نمی‌دانست و ایشان شاید ۵ شبانه روز در منزل ما بود) و جز من و آن دو سه نفر که محمد را آوردند و بسیار بچه‌های خوب و مطمئن و فعالی بودند، هیچکس خبر نداشت. منزل من در قم پرت افتاده بود و ساختمان سه طبقه‌ای بود که طبقه سوم آن سه تا اتاق داشت، یک اتاقش انبار اثاثیه ما بود و در لحظاتی که من نبودم، ایشان در این انبار زندگی می‌کرد گرچه هیچ جور وسائل آسایشی برای ایشان فراهم نبود، اما ایشان با آن روحیات و با آن پذیرش رنج‌ها، از آنجا خیلی خوشش می‌آمد و می‌دانست شرایط جور است که راحت می‌تواند بماند و حتی مطالعه کند. اتاقی که او در آن بود بزرگ، سفید

■ شهید آیت‌الله حاج شیخ مهدی شاه‌آبادی

مبارز خستگی ناپذیر...